

دقت: تمام اسناد و عکس‌های مرضیه احمدی اسکویی در جریان این تحقیق به دست آمده و برای اولین بار منتشر می‌شود. (نویسنده)

در جستجوی مرجان... (۲)- به یاد «مرضیه احمدی اسکویی» سودابه تقی‌زاده زنوز

یادداشت دوم: سایه روشن‌های کودکی و نوجوانی مرجان

فروردین ماه سال ۱۳۳۴ «حسنیه» و «صادق» در کوچه اوجوزلو، خانه پلاک ۱۵۲۷ شهر اسکو از توابع تبریز، صاحب فرزند دختری به نام مرضیه می‌شوند. این دومین دختر از سه دختر حسنیه و صادق است. دختری که در مدت کوتاهی آنچنان محبوبیتی برای خود دست و پا می‌کند که دوستانش او را «مرجان»، که کوتاه شده «مرضیه جان» است، صدا می‌زنند.

کودکی مرجان در شهری می‌گذرد که مثل همه چیزهای دیگر دلبسته‌اش نیست، اما بیشتر روزهای زندگی و خاطرات کودکی‌اش در آن گذشته است.

خاطراتی که بوی درماندگی می‌دهد و دوستانی که یکی یکی زیر کرسی‌ها می‌زنند و می‌میرند. کرسی متضادترین بخش دوران کودکی و نوجوانی مرجان است. آنچه که باید گرمابخش خانه‌ها می‌شد حالا یکی پس از دیگری قاتل جان مردمش به خصوص کودکان شده. رو به رو شدن با مردمی که در سال‌های ۱۳۴۲ یعنی زمانی که مرجان ۱۸ سال بیشتر نداشته، ذغالی برای گرم کردن کرسی‌هایشان نداشتند.

اما این آخرین تجربه تلخ او از کرسی‌های سرد نیست؛ وقتی صدای زوزه‌های زنی را می‌شنود که دو فرزندش زیر کرسی! یخ زده و مرده‌اند؛ و در حالی که از شنیدن این زوزه‌ها که برایش نشانه‌ی نهایت درماندگی یک انسان است دلش به سختی فشرده شده است می‌نویسد:

«من جیب‌ها و کفش‌های نامهربان زیاد دیده بودم که پناهنده‌شان را از سرما حفظ نمی‌کردند، اما کرسی؟! کلمات تا چه حد از محتوی خالی شده‌اند».

رو به رو شدن با اینچنین صحنه‌هایی آن هم در کودکی، تاثیر ژرفی در شکل‌گیری زندگی سیاسی مرجان داشته است. او در مقدمه‌ی خاطراتش با اعتراف بر این تاثیر می‌نویسد:

«از نخستین خاطرات کودکی‌ام شروع می‌کنم، از ریشه‌های کوچک کینه‌ی بزرگ امروزی‌ام که در قلب زندگی‌ام جای دارد»

او همچنین در شعری که در پاییز سال ۱۳۵۱ تحت عنوان «گونشه داربخیرام» به زبان مادری‌اش نوشته، کودکی‌اش را اینچنین به تصویر می‌کشد:



مرضیه: نفر پنجم از سمت راست

اوشاقلیق عالمی ایدی، اوره‌ییم ایشیق ایدی
کیچیک، تمیز دنیا، اویون یاراشیق ایدی
یولداشلاریم دورومده، هامیسی شاد، کینه‌سیر
بیر آن کوسو اولسایدی، گینه باریشیق ایدی
قارانلیق قورخمالی ایدی، آما اوندان قاجمازدیق
گنجه‌لر ناغیللاردا، شیرین، تمیز محبت
بیزی باریشدیراردی، دئمک اونا گوره ده
کونلوموزون قاپیسین، کینه‌لره آچمازدیق
ائله بیل گوزلریمیز، گنجه‌لر ده گوروردو
اولدوزلار، آی گونش تک، بیزه ایشیق وئردی
بیر بئله ایشیقینان، گویه بولوت گل‌سه‌یدی
گنجه‌ری کیچیک بولوت، گونون اوستون آلسایدی
بیلردیک گون چیخاجاق، بولوت دا قالماپاجاق
گننه ده دسته‌له‌شیب، دوزمه‌یب باغیراردیق
گونشی نغمه‌لرله، قوناغا چاغیراردیق
«گونوم گندیب سو ایشسین، آبی دنون دیشسین»
گونوم! چیخ، چیخ!
آیلار، ایللر دولاندی
زaman ناققا بالیق تک، اوشاقلیغیمی اوتدو
گنجه‌ری غم‌لریمین، کیچیک سنوینجلریمین
بئترین بویوک کدرلر، گنچمز کینه‌لر توتدو
گونش بیزیم مملکتدن اوغورلاندی، توتولدو
ایستنی، ایشیق چئشمه‌سی، پاک قورولدو، قورتولدو
ایندی ایللردن بری، گنجه‌لریمی آیسیر
گوندوزلریمی گونسوز، باشا چیاردیرام من
سویوق، نیفرت، آلدانمیش یوردوموزو بورویوب
شادلیغین، سعادتین کوکو دیدن قورویوب
هنچ زاد قارانلیق کیمی، منیم کونلومو سیخمیر
او دوزمز اوشاقلیغیم، بیر آن یادیمدا چیمیر
ایندی نجه تابلانیم بیر بئله قارانلیغا؟
داها دوشونورم کی گونش تکجه بوردان یوخ
آیری اولکه‌لردن ده، یامانجا اوغورلانیب
بونو دا دوشونورم، گونش‌لرین دوستاغین
اوشاقلیقدا اوخویان نغمه‌لر ییخا بیلمز
او قارا دوستاقلاردا، یالقیز سس چیخا بیلمز
آتا بابا سویله‌ین، دمیر چاریق کوهنه‌لیب
ایندی بو چتین یولدا دمیر آیاق لازیمدیر
دمیر عصا آتیلیب، ناغیللار قاتیلیب
ایندی دمیردن توفنگ، حدسیز و حسابسیز فیشنگ
خالقین سونمز عشقیندن، بوردا دایاق لازیمدیر
هر کس گونشی سئوسه، بوتون سئوگی‌سین آتار
یورولوب یولدا قالماز، اوزون ده یادا سالماز
اوزاق داغلار دالیندان، گندر گونشی تاپار
ایندی سوروشمالی‌یام، من گونشی سئویرم؟
من گونشی سئویرم!

ترجمه: روزگار کودکی‌ام

روزگار کودکی‌ام را به یاد می‌آورم که دلم از روشنایی سرشار بود
هنگامی را که دنیای کوچک و نیالوده‌ام از بازی آذین می‌یافت
رفقایم همه شاد و بی‌کینه بودند
یک آن هم اگر قهر می‌کردم، به دنیایم آشتی فرا می‌رسید
تاریکی ترسناک بود، اما از آن نمی‌گریختم
زیرا که شب‌ها، محبت‌های پاک و شیرین قصه‌ها،

ما را آشتی می‌داد؛ گویی به پاس همین هم بود که
دریچه‌ی دل‌هایمان را به روی کینه‌ها نمی‌گشودیم
گویی چشمانمان شب‌ها هم توان دیدن داشت
ماه و ستارگان به سان خورشید به ما روشنایی می‌دادند
با وجود این همه روشنایی، اگر ابری آسمان را فرا می‌گرفت
و ابر گذرای کوچک روی خورشید را می‌پوشاند
می‌دانستیم که خورشید سرانجام از زیر ابرها در می‌آید
اما با ناشکیبی، به گروه فریاد می‌زدیم
خورشید را با نغمه به مهمانی می‌خواندیم:
«آفتاب‌ام رفته آب بخوره، پیراهن آبی‌شو عوض کنه
آفتابم درآ، درآ»
ماه‌ها و سال‌ها گذشتند
زمان چون نهنگی کودکی‌ام را بلعید
و جای غم‌های گذرا و شادی‌های کوچک‌م را
غم‌های بزرگ و کینه‌های پایدار فرا گرفت
خورشید سرزمین ما به یغما رفت
چشمه‌ی روشنایی و گرما به یک باره خشکید
اینک، سال‌هاست که شب‌هایم را بی‌مهتاب
و روزهایم را بی‌آفتاب سر می‌کنم
سرما، نفرت، فریب، سرزمین ما را فرا گرفته است
سعادت و شادی از بیخ و بن خشکیده است
دل من از هیچ چیز به اندازه‌ی تاریکی نمی‌گیرد
کودکی بی‌شکیم را لحظه‌ای از یاد نمی‌برم
اینک، این همه تاریکی را چگونه شکیا شوم؟
زیرا درمی‌یابم که خورشید نه تنها از این سرزمین،
از سرزمین‌های دیگر نیز، به ناروایی دزدیده شده
و این را نیز درمی‌یابم که دیگر اسارتگاه خورشیدها را
نغمه‌هایی که در ایام کودکی می‌خواندیم، قادر نیست فرو ریزد
و به آن زندان‌های تاریک، صدا به تن‌هایی نمی‌رسد
کفش‌های آهنینی که پدرانمان در قصه‌ها می‌گفتند، دیگر فرسوده شده
اینک، در این راه دشوار، پای آهنین را نیاز هست
عصای آهنین نیز، به افسانه‌ها پیوسته است
اینک، تفنگ آهنین و فشنگ فراوان را نیازمندیم
که پشتوانه‌اش، عشق خموشی ناپذیر توده‌ها باشد
هر آن که دوست‌دار خورشید باشد، همه‌ی عشق‌هایش را رها می‌کند
از خستگی در راه گیر نمی‌ماند، «خود»ش را از یاد برده
در فراسوی کوه‌های بلند، خورشید را می‌یابد
اینک پرسشی است: آیا من خورشید را دوست می‌دارم؟
من خورشید را دوست می‌دارم!

خاطرات کودکی مرجان با بازی در محله‌ی «ملاگنجی» می‌گذرد. محله‌ای که نخستین تجربه‌اش از مرگ در آن رقم می‌خورد. مرگ دوست دوران کودکی‌اش «نوبر»! اما قبل از اینکه در مورد نوبر چیزی بگوید یک راست به سراغ «اکل» برادر نوبر می‌رود و در داستانی تحت عنوان «تجربه‌ی نخستین مرگ» درباره‌ی او و نوبر می‌نویسد:
«نوبر، دخترک یتیمی بود که با برادرش زندگی می‌کرد. او پدر و مادرش را به خاطر نمی‌آورد. اغنیا خیلی راحت فقرا را دست می‌اندازد و آنها را خُل می‌نامند و نام‌هایی بر آنها می‌نهند تا برای تحقیر دائم آنان زحمت زیادی نکشند. برادر «نوبر» را که کمی زبانش می‌گرفت و به اصطلاح شیرین بود «اکل» صدا می‌کردند. او از همان ابتدا پسر زحمتکشی بود و هم چنان زحمتکش هم باقی ماند. آخرین سال‌هایی که در شهرکم بودم او زندگی‌اش را از راه باربری می‌گذرانید و صاحب دو بچه بود. من نسبت به او بیش از روسای فرمایشی‌ام احترام احساس می‌کردم و خودش نیز، از این احترام با خبر بود. در سال‌های اخیر پسر کوچک او ضمن صحبت با پسر هم سن و سال خودش که بچه‌ی یک مهندس بود، گفته بود که آرزو دارد وقتی که بزرگ شد معلم بشود و بچه مهندس گفته بیخود این فکرها را نکن، پدرت حمال، تو هم حمال خواهی شد. این دو کودک پنج ساله بودند، اما ارزش‌های مرسوم جامعه به خوبی به آن کودک خرده بورژوا مفهوم اختلاف طبقاتی را آموخته بود.....»

اول از همه به ور رفتن با آنها پرداختیم، من یک چرخ کوچک آهنی را از میان تمام اسباب بازی‌های او پسندیدم و پنهان نکردم که از آن بسیار خوشم آمده، به نوبت گفتم اینو میدی به من؟ و او بی‌درنگ گفت: مال تو باشه وردار. من با این مسأله‌ی شگفت‌زده رویه رو شدم، زیرا وقتی مقایسه کردم دیدم اگر او چیزی از اسباب بازی‌های مرا می‌پسندید هرگز به این راحتی به او نمی‌دادم. آن روز این برایم مسأله‌ی بزرگی شد. خود را مودی و بخیل و حریص احساس کردم، چرا که قادر به تحلیل علت این خصلت خود نبودم، بعدها متوجه شدم که دلیل این خوی من هیچیک از آن‌هایی نیست که گفتم. من در یک خانواده‌ی خرده‌بورژوا بزرگ می‌شدم. مالکیت خصوصی بر همه چیز سفارش و تأکید می‌شد. خانه‌ی ما، حیاط ما، باغ ما و این خواه ناخواه شامل خنزر و پنزرها می‌شد، در حالی که نوبت حتی پدر و مادر هم نداشت که بگوید: پدر و مادر من، یا آنها بگویند: دختر من. به او هیچ وقت مادرش نگفته بود: مواظب باش عروسک‌هایت را رفقایت ندزدند، اما مادر من از این حرف‌ها زیاد زده بود. به او نگفته بودند چیزهای را به دیگران نده و از این پاره‌ها که از همان ابتدا اندیشه‌ی آدم را چرک و آلوده می‌کند.....

من بو بردم که اتفاق بدی برای نوبت افتاده، قبلاً هم خیلی دیده بودم وقتی کسی می‌میرد، اگر اعیان بود حتی اگر پیر هم بود خاله‌ام، مادرم یا زن‌های دیگر به سینه‌شان می‌کوبیدند و می‌گفتند آخ بیچاره، چرا مرد؟ خدا رحمتش کنه. اما اگر فقیر بود، اگر جوان هم می‌بود با بی‌تفاوتی شگفت‌انگیز می‌گفتند: خلاص شد! و حالا هم حرف راحت شدن «اکل» بود و خلاص شدن دختری که نمی‌توانست جز «نوبت» باشد.

نوبت، دختری که با واژه‌های «مال من» و «مال تو» بیگانه بود، اولین درس زندگی را به مرجان می‌دهد تا بعدها وقتی در «تنگه» مشغول بازی با بچه‌هاست و خلیل، پسر میرزا مهدی را می‌بیند که با لباس مختصری مشغول بازیست با هزار زحمت مادر را راضی می‌کند تا پالتواش را به او ببخشد. رفتار خالصانه‌ی نوبت این بار در وجود مرجان و در ماجرای خلیل به طور عمیق‌تری تبدیل به نخستین تجربه‌ی او از زندگی کمونیستی می‌شود و می‌نویسد:

«وقتی کسی دو تا کت دارد و رفیقش یکی هم ندارد خیلی طبیعی است که این نابرابری را تبدیل به مساوات کند. حتی پیش از باور داشتن به کمونیسم من این را به تجربه دریافته بودم».

خلیل پسری است که با پدر در مسجد زندگی می‌کند و این بار حتی بدتر از نوبت خود کرسی را هم ندارند چه برسد به کرسی گرم! مسأله‌ای که به شدت آزارش می‌دهد و می‌نویسد:

«در شهرک من، نه تنها کرسی‌هایی پیدا می‌شود که سرد و خالی بود، کسانی هم بودند که حتی از داشتن کرسی خالی هم محروم بودند»

«بخشش» روایت آن روزها و ماجرای او و خلیل است. هرچند معتقد است «تقسیم وقتی جنبه بخشش دارد، هرگز سهمیه‌ها مساوی نیستند»:

«در شهرک من نه تنها کرسی‌هایی پیدا می‌شد که سرد و خالی بود، کسانی هم بودند که حتی از داشتن کرسی خالی هم محروم بودند و این نخستین درس‌هایی بود که از حقایق موجود در جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردم، می‌آموختم. گرچه هرگز قادر به تحلیل سوالاتی که برایم پیش می‌آمد نبودم. نمی‌دانستم چرا خلیل فقیر است، چه کسی آسایش او را دزدیده است، چرا او در جامعه به حال خود رها شده و چگونه می‌شود این بدبختی را از بین برد. من آن روز از بخشش خود راضی بودم. کسی که می‌بخشید به راستی فقیرتر از کسی است که می‌پذیرد. وقتی پای بخشش به میان بیاید، روح آدم کوچک و مودی و آلوده می‌شود. آیا انگیزه بخشش من همین کسب رضایت کذایی نبود؟ چرا جز این نبود. بزرگتر که شدم دریافتم که وقتی کسی دو تا کت دارد و رفیقش یکی هم ندارد خیلی طبیعی است که این نابرابری را تبدیل به مساوات کند. حتی پیش از باور داشتن به کمونیسم من این را به تجربه دریافته بودم. اما هرگز کوچکی و پستی خودم را به خاطر آن بخشش ناچیز نبخشیدم. زیرا این کاری بود که اگر من تربیت و اندیشه درستی می‌داشتم، اگر انجام نمی‌گرفت غیرعادی بود. و من به خاطر یک انجام وظیفه‌ی کوچک آن همه ذوق می‌کردم. تازه به همان ذوق کردن که تمام نمی‌شد؛ من از احساس این که حالا همه‌ی بچه‌های همبازیمان خواهند فهمید من کتم را به خلیل بخشیده‌ام به خود می‌بالیدم.

به راستی چه پلید و نفرت‌انگیزند آنها که برای نگهداری نظام بنا شده بر مالکیت خصوصی پیکار می‌کنند و خون می‌ریزند. حتی اگر بپذیرم که برای رسیدن به نظام کمونیسم گذار از این دوره هم ضروری بوده است. به هر رو می‌دانم که هیچ چیز به اندازه‌ی احساس مالکیت خصوصی در حق انسانها پدی نکرده و روح آنها را به لجن نکشیده است. بنیاد همه‌ی جنگ‌ها، خونی‌ریزی‌ها و خصلت‌های زشت آدمی از همان آغاز پیدایش مالکیت خصوصی پدیدار شده. بین آدمها همین دیوار کشیده و بردگان را نیز در طول تاریخ همین آفریده. از این رو خیلی نفرین شدنی است. نفرین پلیدی آن روز اندیشه من نیز نثار همین نظام و پاسدارانش باد. آیا هنگام آن نرسیده است که برای نابودی آن به ستیزه برخیزیم؟ چرا؟! و من و یارانم در همین راه پیکار می‌کنیم.»

تفکر طبقاتی که در ایده‌ی «مال من» و «مال تو» خودنمایی می‌کند، در خاطره دیگری از مرجان تحت عنوان «خدای جامعه طبقاتی» که در سال ۱۳۳۰ نوشته شده این بار در کالبد «محمد» تجلی پیدا می‌کند:

«این نحوه تفکر در جوامع طبقاتی بود که در آن خدا هم فقط به افراد خود می‌پرداخت. این تمام پاهای برهنه نیست باید پوشیده شود، بلکه پاهای بچه خودش هست که بیش از همه اهمیت دارد و دردناکتر از آن اینکه در جامعه طبقاتی خدای فقرا فقط پنیر صبحانه گوشت ناهار را می‌بخشد و لباس که تن را بپوشاند. چنین است که نیازهای رفع نشده اولیه، اندیشه را در چهارچوب تنگ خود محدود می‌کند، ولی چه باک روزی تمام اندیشه‌ها گسترش شایسته خود را خواهد یافت. بگذار در راه هرچه زودتر فرارسیدن آن روز، تمام تلاش خود را به کار گیریم.»

مرجان پدرش را که داداش صدا می‌زد خیلی زود، وقتی چهارم ابتدایی می‌خواند به خاطر ابتلا به سرطان از دست می‌دهد. به همین سبب نیز رد پای پدر در زندگی او بسیار کم‌رنگ است. اما بارها به صورت مستقیم و غیرمستقیم از «آباجی» سخن گفته است. کسی که نقش‌اش در زندگی مرجان، به خصوص کودکی او بیشتر از «داداش» بوده. اگرچه آباجی نتوانسته از نظر عاطفی و روحی تامین کننده ظاهر شود، اما مرجان هرگز به طور مستقیم سخنی از این بی‌پناهی عاطفی به میان نمی‌آورد و سعی می‌کند خود را از آن بی‌تاثیر نشان دهد، ولی می‌توان تاثیر این بی‌مهری را در جای جای نوشته‌هایش به وضوح دید:

«خصلت یک کمونیست تنها این نیست که چون فقر مادی-خوراک و پوشاک و از این قبیل- را در جامعه می‌بیند، خود هر نوع آسایش مادی را برای خود نمی‌تواند بپذیرد و نمی‌تواند ذره‌ای از برخورداری این نعمت‌ها احساس رضایت و خوشحالی کند. یک کمونیست، فقر عاطفی موجود را نیز -که بیشتر عاملش همین فقر مادی است- نمی‌تواند تحمل کند».

علاقه‌ی مرجان به مادر و دلواپسی او و نگرانی‌های او بودن و در عین حال تلاش‌اش برای گسستن از این وابستگی را می‌توان زمانی که شروع به زندگی مخفیانه می‌کند نیز به عینه دید:

«اینک مادر من و مادر بیشتر رفقای که برای ادامه‌ی مبارزه خانواده‌های خود را ترک گفته‌ایم، در لحظات بی‌تابی و غصه‌های خود نمی‌توانند درک کنند ما برای بنای جهانی تلاش می‌کنیم که در آن همه‌ی انسان‌ها از حق زندگی شایسته برخوردارند».

اما ایمان به راهی که می‌رود چیزی فراتر از این نگرانی‌ها و دلواپسی‌های دختر و مادری است:

«روزی می‌رسد که مادران ما هم دوش به دوش ما در چنین راهی مبارزه کنند. اینک می‌دانم مادر من با آگاهی به تمام محرومیت‌ها و نابسامانی‌های اجتماع نفرین می‌کند {...} او می‌داند مرا ناشکیبایی‌ام در برابر نابسامانی‌های اجتماع از او گرفته است...».

علاوه بر «آباجی» نشانی از زندگی خواهر مرجان نیز در زندگی او دیده می‌شود. مرجان بعد از وفات شوهر خواهرش، خواهر و بچه‌های خواهرش را به یکی از روستاهای مامازن ورامین می‌آورد و با حقوقی که از دانشسرا می‌گرفته سرپرستی آنها را به عهده می‌گیرد. خواهری که به گواه دوستان مرجان، اگرچه از او بزرگتر بوده، ولی شیفته‌ی مرجان بوده و عاشقانه او را دوست داشته.

مرجان در سال ۱۳۳۱، وقتی ۸ ساله بود وارد کلاس اول می‌شود. مدرسه‌ای که خیلی از همبازی‌هایش به دلیل نداشتن پول اسم نویسی، شانس تحصیل در آن را از دست می‌دهند و کلاسی که به گفته‌ی خودش ردیف آخرش جای قد بلندها نیست، بلکه جای بچه‌هایست که فقیرتر هستند.

«فقر» مساله‌ای که دوستش «مصطفی کلیایی» در بازجویی‌های خود از آن به عنوان «کابوس زندگی مرجان» نام می‌برد و می‌نویسد:



مرضیه: نفر اول از سمت چپ نشسته

«او دنیایی خاص خود داشت، دنیایی که در ذهنش ساخته بود و مصیبت بار این بود که اطرافیان او هم با رفتار بیش از حد محترمانه خود او را از دنیای خود جدا می‌کردند و هر چه بیشتر تنه‌ایش می‌گذاشتند [...] از نظر طرز تفکر و عقیده شناخت من درباره او این است که او کابوسی در زندگی خود داشت به نام فقر، نمی‌دانم این کابوس از کجا شروع شده بود، ولی هر چه بود برایش سوژه خوبی بود. بعد با مرگ شوهر خواهرش و تقبل سرپرستی خانواده بزرگتر، موضوع خوبی برای فکر کردن پیدا کرده بود.»

یکی از دوستان دوران مدرسه مرجان نیز که به خاطر فقر تحقیر شده و در نهایت زندگی‌اش را از دست می‌دهد «میرزاده» است. دختری که چون به دلیل سرماخوردگی سرش را با شال بسیار گنده‌ای بسته و پیشانی‌اش را روشور مالیده، توسط معلم سیلی می‌خورد و از کلاس بیرون رانده می‌شود. میرزاده‌ای که فردای همان روز وقتی مرجان از خانه بیرون می‌زند تا به مدرسه بیاید با مراسم تشییع جنازه‌ی بی‌رونق‌اش رو به رو می‌شود! و این بعد از نوبت می‌شود دومین تجربه‌ی او از مرگ رفقاییش.

مرجان آن روزها را تحت عنوان خاطره «نخستین آموزگار» به این شکل به تصویر می‌کشد:

«معلمان از یک شهرستان آمده است. لباس‌هایی می‌پوشد که هیچ یک از ما در عروسی‌ها هم ندیده‌ایم. جوراب‌های قشنگی به پا دارد. دست‌هایش از سفیدی برق می‌زند. چنین دست‌هایی را هم به خاطر نداریم تا حالا دیده باشیم. اولین موجود شهری است که این همه از نزدیک او را می‌بینیم. و چقدر برایمان افتخارآمیز و دلچسب است! او به چشم آشغال به ما نگاه می‌کند، ما هم از این که فقیر هستیم احساسی از شرم و گناه داریم. هرچه به او محبت می‌کنیم، از او خونسردی و بی‌مهری می‌بینیم. اما از رو نمی‌رویم. گویی این را حق مسلم او می‌دانیم. آخر او با ما خیلی فرق دارد! ... من بدین گونه در همان سنین کودکی بودم که از مشاهده این بی‌عدالتی‌ها درهم شکستم. اما صحنه‌های دشوار و توانفرساری را می‌بایست بینم. این نخستین رنج‌های من در اجتماعی بود که عدالت در آن این گونه زشت و کریه می‌نمود. چرا که در این جامعه‌ی طبقاتی به سر می‌بردیم و هنوز هم به سر می‌بریم و عدالت جامعه‌ی طبقاتی بهتر از این نمی‌تواند باشد!»

مرجان پس از گذراندن پستی و بلندی‌های زیاد و کسب تجربی که تأثیری ژرف به خصوص بر آینده سیاسی او می‌گذارد، تحصیلاتش را تا کلاس نهم در اسکو به پایان می‌رساند. سپس دوره دو ساله «دانشسرای مقدماتی» را در تبریز می‌خواند و کلاس ششم متوسطه را به طور متفرقه طی می‌کند. بعد از آن، در کنکور دانشگاه تبریز شرکت کرده و در رشته‌ی تاریخ پذیرفته می‌شود و این بار بطور رسمی از اسکو دور شده و به تبریز می‌آید. هرچند اقامت او در تبریز به دلیل دریافت دعوتنامه از سوی «دانشسرای عالی سپاه دانش» که از نظر مادی کمکی برای او بوده زیاد طول نمی‌کشد. مرجان دعوت دانشسرا را می‌پذیرد و تبریز را به قصد تحصیل در تهران ترک می‌کند....

(پایان یادداشت دوم)

